

نوا

نگاهمواز جزوه گرفتم وبادیدن رایان که باجدیت واخم همیشگی بین ابروهاش مشغول تدریس کردن بود وبه دانشجوها زل زده بود لبخندی زدم..
بایادآوری دیشب توی فکرغرق شده بودم که باقفل شدن نگاهش رو صورتم لبخند از صورتم ماسید
چشاموازش دزدیدم و دوباره مشغول نوشتن جزوه شدم..

بعدچنددقیقه نگاهی به ساعت انداختم وبادیدن ساعت که هنوزیک ساعت مونده بودتاپایان کلاس خابالوده خمیازه ای کشیدم
وسرموروی میزگذاشتم ونفهمیدم چشم کی روی هم بسته شد...

باشنیدن صدای اشنایی که همش دم گوشم اسمموصدامیزد اروم لای پلکاموباز کردم
وباگجی نگاهموبه اطراف دوختم وبهو چشمم به رایانی که روبه روم نشسته بود ودست به چونه بهم زل زده بود افتاد
بادست پاچگی خودموجمع وجورکردم وبادیدن کلاسی که خالی بود وکسی به غیر من ورایان تو کلاس نبود روبهش گفتم:
-بقیه کجان پس؟

اهومی کرد وگفت:
-اوناخوابشون نمیومد زودرفتن

ازاینکه بهم تکه انداخته بود چشماموبراش ریز کردم وبدون هیچ اهمیتی به نیشخندش به ساعت دیواری نگاهکردم وبادیدن ساعت وای ازدهنم خارج شد
دوساعت گزشته ازتایم کلاسس ومن اینجاخوابم برده
چراایدارم نکردی

-دلم نیومد

-معذرت میخام وسط کلاس خابم برد خودمم نفهمیدم چیشد

صندلیشو کمی جلوکشید وگفت:

-شب نخوابیدی؟